

# بیست و هفت سال خیال

محمد جاوید

انتشارات آزاد مہر

## پیش‌گفتار

درود به شما که دست‌نوشته‌های مرا برای خوندن انتخاب کردید. چرا بیست هفت سال خیال؟ سؤالی که ذهن شما رو به خودش مشغول کرد اما بهتره بدونید که این داستان کاملاً خیالی نیست. کاراکتر اصلی این داستان یک شاعره، من نیستم. موجود خیالی ذهن من هم نیست. داستان برگرفته از یک حادثه است. همیشه یک حادثه در زندگی هر شخص نتایج متفاوتی به جا می‌گذارد. نتایجی هم‌چون ترس، خشونت، یا آرامش. اما در هر صورت همه‌ی اینها تبدیل به خاطراتی شیرین یا تلخ می‌شود که شاید تا آخر عمر او را حتی برای لحظه‌ای رها نکند. زندگی روزمره‌ی ما نیز جزئی از قوانین است که باید‌ها و نبایدهایی بر آن حکومت می‌کند که باید خاطراتی تلخ یا نباید خاطراتی تلخ باشد. خاطراتی که بر هر فرد تأثیراتی مجازی به جا می‌گذارد تا آنها در برخورد با آن تصمیمات متفاوتی را اتخاذ کنند. اما مهم‌تر از همه شاید حالتی باشد که فرد نتواند یا نخواهد تصمیمی

بگیرد. در این موقع است که او مجبور به تحمل حرف‌های ناگفته خویش می‌شود. تحمل خاطراتی که از هر باری بر دوش او بیشتر سنگینی می‌کند. و این سنگینی بار ذهن او را مبدل می‌کند به دنیایی مجازی برای همه چیزهایی که در باور اوست. چیزی که این میان احتیاج به اشاره‌ای هر چند کوچک دارد این است که از نظر آن شخص دنیای ساخته ذهنش کاملاً واقعی است. او همه چیز را خیالی می‌پندارد جز آنچه ما آن را خیالی می‌پنداریم. در ابتدای این داستان شما با یک زندگی شیرین روبرو می‌شوید که با زبان عام و جدا از آرایه‌های ادبی نوشته شده که جزئی از خاطرات شیرین کاراکتر داستان را شرح می‌دهد. در اواخر این داستان حقیقت تلخ جایگزین خیالات شیرین می‌شود و زمینه‌ای فراهم می‌شود برای این بنده حقیر تا هنر نوشتاری خود را در حقایق تلخ ارائه بدهم. بدرود

زمستان ۱۳۸۸

هنوز هم باورم نمی‌شه که به رویا رسیدم. امروز روز ازدواج من و رویاست. چند سالی می‌شد که منتظر این روز بودم. همه چیز بر وفق مراد پیش رفت و ما به هم رسیدیم. تنها مشکلی که وجود داشت شغل من بود، چند جایی هم سپرده بودم که اگه شغل مناسبی پیش بردند مرا خبر کنن. رویا دوست داشت که من شعر و شاعری را ادامه بدم، خودم هم علاقه زیادی به شاعری داشتم اما خب! نیاز مادی مطمئناً در آینده منو وادار به کار کردن می‌کرد.

تمام دوستان و اقوام هم جمع شدند. دیگه وقت این رسیده بود که به آرایشگاه برم و با رویا برگردیم به تالار. خیلی هول شدم هزار تا جمله توی ذهنم ریختم که وقتی دیدمش بهش بگم. یاد اولین قرار افتادم، فکر کنم سه سال پیش بود، اون موقع من ۱۷ سال بیشتر نداشتم تو اوج غرور بودم خیلی هم کله‌شوق و سر به هوا. خوب یادمه که از یک هفته قبلش برنامه‌ریزی می‌کردم که کم نیارم، یه شعر نوشته بودم که براش بخونم اما ترسیدم احساساتمو به سخره بگیره. یادش بخیر فصل بهار بود زیر دروازه‌ی شهر قرار داشتیم بوی

بهار نارنج که کل فضای شهر رو عطرآگین کرده بود ما رو هم گیج و مست کرده بود چه برسه به اون بلبل‌هایی که روی دروازه نشسته بودن و چه‌چه می‌زدن. می‌خوام امروز مسیر آرایشگاه تا تالار را دور بزنیم و به یاد اون روز یه سری هم به دروازه‌ی شهر بزنیم.

دوستای زمان بچگی‌ام - همون دوستایی که تمام لحظه‌های تنهایی کنارم بودن - امروز تو تالارن. از میون اونها نگاه مجتبی مثل همه نگاه‌های قبلی‌اش توی دلم نفوذ می‌کرد. انگار که همیشه آماده بود تا باهام درد دل کنه پای صحبتام بشینه و کنارم باشه. شاید اون لحظه هم چشماش همینو می‌گفت. ماشین گلکاری و آماده بود برخلاف من که هنوز آماده نبودم. طولی نکشید هر طور بود خودمو به آرایشگاه رساندم. دستام می‌لرزه جلوی در آرایشگاه صدای باز شدن در توی گوشم جیغ می‌کشید. چشمامو بستم. احساس جالبی بود. نفسم به سختی درمیومد. صدای نفسشو حس می‌کردم لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد احساس می‌کردم که روبروم ایستاده. جرأت باز کردن چشمامو

نداشتم تا اینکه زنگ صدای دلنشین تو گوشم پیچید  
و با لبخند گفت: سلام.....

نمی‌خوای چشمتو به روی بزرگترین اشتباه  
زندگیت باز کنی؟ خیلی سعی کردم جدی باشم اما  
نشد. جفتمون با هم زدیم زیر خنده! واقعاً زیبا شده  
بود! از قبل هم زیبا و جذاب بود از دیدنش سیر  
نمی‌شدم. دوست نداشتم زود به تالار برسیم واسه  
همین به رؤیا پیشنهاد کردم قبل از تالار به دروازه‌ی  
شهر بریم و اول زندگیمون از زیر قرآن دروازه بگذریم.  
رؤیا اون روز منظور من را نگرفت تا اینکه بالاخره  
رسیدیم. پس از چند دقیقه که هیچ صحبتی بین ما  
رد و بدل نشد، تو چشای رؤیا که نگاه کردم چشماش  
تمام خاطره‌های گذشته‌ی ما و این دروازه رو زنده  
می‌کرد. شاید او توی چشمان من همین رو می‌دید اما  
چیزی نمی‌گفت به یاد همون روز که با وجود اینکه  
فصل بهار بود هوا خیلی سرد بود. من یک شال‌گردن  
مشکی با خطهای راه راه سفید و یک کت سفید  
پوشیده بودم.

جالب اینجا بود که رؤیا هم اون روز یک شال سفید پوشیده بود. اون روز من نتونستم شعرمو براش بخونم، الان می‌خوام بخونم. رو به رؤیا کردم و گفتم می‌خوام یک شعر برات بخونم. جواب داد: دیوونه‌ی همین شعراتم منتظرتم:

شروع کردم:

تو همون ترانه‌ای که پر تشویش و عطوفت / پر عشق و مستی و مهر و محبت / تو همون عشق بزرگی، به بزرگی نجابت / تو پر از کلام سنگین اجابت / اومدی تو کلبه‌ی چوبی و بی‌رنگ دل خسته نشستی / تو به من زل زدی و دل منو زهم گسستی / تو منو دیوونه‌ی زندگی کردی؟ یا که دیوونگی عشق قشنگت زندگی کردنو یاد داد به دلم؟ / وای که چه کردی!! تو منو اسیر افسون شقایق / تو منو دربه در اون کوچه / کردی که فقط راهی به جز رفتن و موندن تو دل قشنگ و زیبات نداره بین چه کردی؟! / تو منو اسیر اون چشمان زیبات! تو منو اسیر اون اوج نگاهات / تو منو عاشقِ عاشق / تو منو زندونی کردی / تو دلت زندونی کردی / اما زندون چه قشنگه / اگه چون دل تو

باشه / شب و روز تو زندون دل قشنگت / از خدا  
می‌خوام که اون روز که تو دادگاه می‌خونی حکم منو /  
حکم حبس ابدو اسم ببرن / دوست دارم روزی که این  
حکم بزرگو توی دادگاه می‌خونی / حکم دیگه‌ای  
باهاش خونده بشه: / حکم دیگه‌ای که گویای دل  
خسته‌ی هر عاشق باشه / که بگه واسه همه قاضی بگه  
واسه همه / زندون از امروز به بعد واسه همیشه /  
سلول انفرادی است مثل یه شیشه / فقط اون تو یک  
نفر جا می‌گیره / اونم منم واسه همیشه / کی می‌گه  
سلول انفرادی سخته / به گمونم سلول انفرادی بخته تو  
بخوای هر چی بخوای همون می‌شه / می‌مونم ثابت  
کنم دوست دارم تا همیشه / تو بمون تا زندونی زنده  
بشه.

رؤیا پس از شنیدن، بدون اینکه حرف بزنه فقط  
فقط نگاهشو دوخته بود به من و هیچ حرکتی  
نمی‌کرد. بعدش هم سوار ماشین شد و با طرز نگاه  
عجیبی منتظر اومدن من بود. رفتم و راه افتادم. به  
تالار که رسیدیم انگار که همه به ما نگاه می‌کردن.  
خدا انگار رؤیارو فقط واسه‌ی من ساخته بود.



اون شب هم مثل همه‌ی خاطرهای زندگی‌ام زود گذشت. تصمیم گرفتیم شب اول زندگی‌مونو تو خونه‌ی خودمون آغاز کنیم؛ همون خونه‌ی نقلی که برای تمام رؤیاهام ساخته بودم. کنار آرامگاه حافظ خونه داشتن برام آرام‌بخش بود؛ یه جور آرامش رسیدن به آرزوهای بچگی‌ام. مادرم توی اون خونه تنها بود. اونجا جز مادرم کسی نبود. مادرم حاضر نبود حتی برای یک ساعت که شده از خونه‌ی پدریم بیرون بره. اون شب به خاطر ما به اونجا آمده بود.

تا وارد خونه شدیم دود اسفندی که مادرم آماده کرده بود هیچ‌چی دیده نمی‌شد. مادرم، من و رؤیا رو تا اتاقمون بدرقه کرد و بعدش هم پس از گذروندن اون روز و خستگی‌ها رفت که استراحت کند. تا حالا خودمو اینقدر به رؤیا نزدیک نمی‌دیدم. یک شرم خاصی بین ما دو تا بود یعنی یه جورایی من بیشتر احساس شرم می‌کردم. چشمان سیاه و مورب رؤیا مثل یک الماس می‌درخشید. نفس گرم رؤیا رو احساس می‌کردم. بدنم مورمور می‌کرد، احساس می‌کردم پوستم گنجوندن تنمو تو خودش نداره، خیلی

خوشحال بودم خوشحال از اینکه دیگه تنهاییام تمام شده بود شب تا ساعت ۳ بیدار بودیم. یاد نمی‌یاد کی خوابم برد.

اولین روز زندگی‌مون خیلی شیرین آغاز شد حتی برای یک لحظه هم نمی‌تونستم از رؤیا دل بکنم. رؤیا یه جوری باهام برخورد می‌کرد که انگار هنوز با هم دوستیم، نه زن و شوهر این رفتار رؤیا تا چند هفته بعد از ازدواجمون ادامه داشت. آخرای مهرماه بود که توسط یکی از آشناها مون تو اداره ثبت احوال استخدام شدم خیلی خوشحال بودم مثل رؤیا.

هر روز ساعت ۷ از خونه بیرون می‌رفتم و نگاه رؤیا تا سرکوچه منو بدرقه می‌کرد. تو اداره هم که بودم رؤیا چند دفعه و هر دفعه‌ای هم به یک بهانه‌ای زنگ می‌زد. زیاد با کسی دمخور نبودم آخه همه‌ی همکارام همه بالای ۳۰ سال بودن. تو حین کار همش نگام به ساعت بود که کی کارم تموم می‌شه. ساعت ۳ می‌رسیدم خونه تنها صحنه‌ای که هیچ‌وقت برام تکراری نشد زمانی بود که به خونه می‌رسیدم.

همیشه سفره‌ی ناهار آماده بود. رؤیا با چشمان  
گیرا و خندان کنار سفره نشسته بود. طفلک هر روز  
منتظر او مدن من بود تا ناهار را با هم بخوریم.

از اول ازدواج من عادت کرده بودیم که هر هفته  
۲ بار به آرامگاه حافظ بریم؛ امروز هم دوشنبه بود و  
باید به اونجا می‌رفتیم. علاقه‌ی زیبای من باعث و بانی  
این کار شده بود. رؤیا هم ذوق زیادی تو این کار به  
خرج می‌داد.

زمانی که با هم دوست بودیم به حافظ علاقمند  
شد.

روز بزرگداشت حافظ بود که شعر "خواجه  
شیرازی" من در روزنامه‌ی خبر چاپ شد. اون روز  
رؤیا از من خوشحال‌تر بود. و جلوی دوستاش کلی  
کلاس گذاشته بود که: "من با شاعر این شعر دوست  
هستم" هنوز اون شعر تو ذهنم نقش بسته:

ای خواجه‌ی شیرازی در دلم نهان رازی  
این قصه تو می‌دانی این شعر تو می‌سازی  
سوختم چو شبی آسان در صحنه‌ی دل‌بازی  
ما را چه شده آخر در مسلک عشق‌بازی

بی معنی و بی مفهوم آید ز دلم سازی  
این ساز چه می خواند از خواجهی شیرازی  
امشب که همه شاعر در شور غزلسازی  
من در غزلت ماندم ای خواجهی شیرازی  
هر کس به غمش ناله، من در غم او راضی  
باشد دل من امشب دور این هوسبازی  
فالی زنم از کویت، تا دل شود راضی  
پاسخم دهی امشب؟ ای حافظ شیرازی  
پاسخش چنین آمد: از بهر که می نازی  
او یار تو امشب نیست باختی در این بازی

حوالی ساعت ۵ عصر آماده شدیم بریم آرامگاه  
حافظ، این مسیر یعنی از خونمون تا اونجا رو هم  
همیشه قدم می زدیم.

روز خوبی رو سپری کردیم اون روز هم مثل هم  
روزای خوب خیلی زود گذشت و هر روز وابستگی من  
و رؤیا به هم بیشتر و بیشتر می شد.

این وابستگی جوری بود که انگار چشمای من جز  
رؤیا هیچ کس دیگه ای نمی دید. ماهها و روزها به خوبی  
و خیلی زودگذر بود و جوری که حتی گذشت فصلها

رو هم دیگه احساس نمی کردیم. قبل از ازدواج از فصل پاییز متنفر بودم. اما پاییزی که گذشت بهترین روزای زندگی من بود چون پاییز رو با رؤیا گذرونده بودم. بهاری هم گذشت شکوفاتر و زیباتر از هر سال بود برنامه های زیادی واسه سالگرد ازدواجمون توی سرم داشتم. نمی دونستم چکار کنم آخه مونده بودم سالگرد ازدواجمون را توی خونه ی خودمون بگیریم یا اینکه بریم ۳۰ کیلومتری شمال غرب شیراز یعنی همون خونه ی پدریم و زادگاهم. خلاصه هنوز در این مورد تصمیمی نگرفته بودم که رؤیا پیشنهاد داد بریم خونه ی پدری من و اون روز رو اونجا بگذرونیم. ۲۰ شهریورم رسید و ما بالاخره رفتیم اونجا روز پنجشنبه بود، مادرم از دیدن ما خیلی خوشحال شد. بعد از خوردن نهار و کمی استراحت رفتیم سر خاک پدر و رؤیای بچگی من! پدرم همیشه دوست داشت من از همون سن کم کار با تفنگشو یاد بگیریم؛ انگار که یه رازی توی این کارش نهفته بود.

من کار با تفنگو خیلی دوست داشتم و این علاقه ی من به اون تفنگ که هدیه ی پدرم به من بود.

هر وقت که بهش نگاه می‌کردم روزای خوش پدر داشتن رو به یاد می‌آوردم، بیشتر هم شد. هر وقت به عکس پدرم که اون تفنگ شکاری رو تو دستش گرفته نگاه می‌کنم یه جورایی احساس غرور و مردانگی توی وجودم رو بیشتر احساس می‌کنم. احساس قشنگیه هم غرور هم یه جور بغض عجیب تو گلوم.

مادرم همیشه آرزوی بچه‌دار شدن ما را توی دل داشت اما ما آمادگی یک شخص سوم تو زندگیمون نداشتیم تا اینکه بعد از گذشت ۴ سال ما تصمیم گرفتیم بچه‌دار بشیم. مثل اینکه این تصمیم فقط بنا به خواسته‌ی ما نبود چون با وجود اینکه خیلی دوست داشتیم بچه‌دار بشیم رؤیا تا ۳ سال بچه‌دار نشد. این سه سال بهمون خیلی سخت گذشت. حرف و حدیثای زیادی پیش اومده بود. تا اینکه وقتی یه روز از سرکار برمی‌گشتم رؤیا رو دیدم که با همون لبخند همیشگی و چشمان گیرا کنار سفره نشسته و منتظر خوردن ناهار با من بود. از چشمای رؤیا می‌شد فهمید که اون روز یه جورایی با روزای قبلش فرق می‌کنه اما من نمی‌تونستم بفهمم این تفاوت از کجا نشأت گرفته بود.

تا اینکه بعد از نهار بدون مقدمه گفت بارداره!  
باورم نمی‌شد چشمام از خوشحالی اشک می‌ریخت،  
نفسم به سختی راه گلومو طی می‌کرد. رؤیا از اون روز  
به بعد کاملاً حس مادرارو گرفته بود و تغییرات زیادی  
هم می‌کرد. مادر شدن گوهری بود که توی وجود رؤیا  
خوب می‌گنجید. تمام کارای رؤیا از اون روز به بعد  
واسم عجیب و غریب شده بود.

هر ماه که می‌گذشت من یک گام به پدر شدن  
نزدیکتر می‌شدم تا اینکه بعد از گذشت ماه‌ها تو یک  
روز بارانی خدا یک دختر به ما هدیه کرد. اسمشو  
گذاشتیم "باران" دست‌های کوچک باران می‌تونست  
پیوند دست من و رؤیا را از اونی که بود محکم‌تر کنه.  
اون جون تازه‌ای به زندگی ما بخشیده بود. باران سه  
ساله بود که بهرام به دنیا آمد زندگی ما هم قشنگ‌تر  
از پیش شده بود و اینکه شلوغ‌تر از پیش. گاهی  
وقتها که بارون می‌بارید یاد همون روزی می‌افتادم  
که باران به دنیا اومد.

خاطرات زیادی از اون روزها برامون زنده می‌شد  
اما حالا خیلی وقت بود که از اون روزها می‌گذشت.

الان دیگه بهرام سه ساله بود و خیلی بازیگوش. گاهی وقتها که به خانه برمی گشتم بهرام و باران به جون هم می افتادن. بهرام همیشه با بازیگوشیاش می خواست خلوت باران با خودشو به هم بزنه و اونو اذیت کنه و همین باعث می شد تا اونا به جون همدیگه بیفتن. خیلی وقت بود که دیگه به خودم نمی رسیدم، بیشتر توجهم به بچه ها بود.

موهای سفید کم کم خودشونو نشون می دادن. رؤیا هم طراوت و شادابی دوران جوانی را نداشت. هنوز هم باورم نمی شه که من و رؤیا به هم رسیدیم چه برسه به اینکه ۲ تا بچه هم داشتیم. ۱۳ سال از ازدواجمون می گذشت باران امسال باید به مدرسه می رفت و رؤیا حساسیت زیادی نشون می داد به گفته ی خودش دلیل این حساسیت این بود که می خواست تمام اون آرزوهایی که تو ذهنش همیشه می پروروند و هیچ وقت بهش نرسیده بود واسه باران محقق کنه. باران با اینکه از نظر ظاهر به رؤیا شباهت داشت اما اخلاق و طرز فکرش کاملاً با رؤیا فرق داشت باران با اینکه سن و سالش کمتر از این چیزها بود از خیلی چیزها



سردرمی آورد. درکش بالاتر از سن و سالش بود. اون خیلی اصرار داشت که من روز اول مدرسه در کنارش باشم، واسه همین من روز اول مهر ماه از اداره مرخصی گرفتم و همراه باران به مدرسه رفتم. رؤیا خیلی دلواپس بود و طاقت دوری باران را نداشت. چهره رؤیا که از طرز نگاهش می‌شد تمام احساسات مادرانه را فهمید من را به وجد می‌آورد هر چه چهره‌ی رؤیا رو ورنده می‌کردم که به خودم تلقین کنم این همون رؤیای قدیمی من باشه اصلاً باورم نمی‌شد. یه جورایی به بهرام حسودی می‌کردم چون گاهی وقتها احساس می‌کردم که رؤیا این دوست داشتن را بین من و بچه‌ها تقسیم کرده بود. از خونه که حرکت کردیم تا رسیدیم به مدرسه باران توی این مسیر احساس خوشحالی می‌کرد. وقتی به باران نگاه می‌کردم احساس غرور می‌کردم. از این خوشحال بودم که عمرم به بطالت نگذشته و صاحب یک همسر مهربون و دوست داشتنی مثل رؤیا و دوتا بچه که از چشمام بیشتر دوستشون داشتم. از زندگیم خیلی راضی بودم یاد دوران نوجوانی که می‌افتم، گیج می‌شم

همه چیز برام بی مفهومه، آخه اون زمان هیچ علاقه‌ای به زندگی نداشتم تا اینکه با رؤیا آشنا شدم.

بعد از اون آشنایی ترس از اون داشتم که رؤیا منو تنها بذاره اما الان که به زندگی خودم نگاه می‌کنم به همه چیز امیدوار می‌شوم؛ به آینده‌ی باران و بهرام.

به چشمان منتظر رؤیا!! !.....

دلخوش می‌شدم از اینکه یکی منتظر برگشتن من به خونه هست. اون روز هم بعد از اینکه مدرسه‌ی باران تعطیل شد به آرامگاه حافظ رفتیم. باران همش از مدرسه حرف می‌زد. اما من هنوز هم تو دوران نوجوانی سیر می‌کردم باورم نمی‌شد که فرارسیدن پائیز به روز منو خوشحال کنه. تو راه برگشت به خونه من و باران به گل‌فروشی رفتیم واسه زنده کردن خاطراتمون دوشاخه گل "رز سفید" بهترین گزینه بود. تا به خونه رسیدیم سروصدای بهرام بلند شد که چرا منو با خودتون نبردید؟ با اون معرکه‌ای که بهرام راه انداخت کاملاً اون احساس عاشقی را از سرم پروند اما رؤیا با دیدن گل‌ها خیلی خوشحال شد و همون حس قدیمی را از تو چشماش خوندم. همون چشمانی

که تو زندگی همیشه بدرقه‌ی راهم بوده و تموم این ۱۴ سال نداشته بود چراغ این خونه خاموش بشه. بچه‌ها خیلی زود بزرگ می‌شدن، قد کشیدن اونا من و رؤیا را به اوج می‌رسوندن. دیگه همه چیز برام یه جورایی دیگه شده بود. مثل قبل نبودیم حتی گذر زمان رو هم خیلی خوب احساس می‌کردیم. سال‌های عمرمون خیلی زود گذشتند. شاید به خاطر این بود که تمام فکر و ذکر و حواسمون پیش بهرام و باران بود. فشار زندگی نسبت به قبل بیشتر شده بود طوری که یه جورایی ایجاب می‌کرد که من علاوه بر شغل اصلی‌ام که در ثبت احوال بود دنبال شغل دیگه‌ای هم باشم. خیلی زود در روزنامه یک کاری دست و پا کردم، البته علاوه بر اینکه کار راحتی بود خودم هم علاقه‌ی زیادی به این کار داشتم. کار من این بود که برای ستون طنز یه روزنامه شعر می‌گفتم. پول زیادی بابت این کار نمی‌دادند اما بالاخره می‌تونست یک کمکی باشه، حتی یک گوشه از زندگی ساده‌ی ما را تأمین کنه. شعرهای خوبی می‌گفتم البته تشویق‌های پی در پی رؤیا هم بی‌تأثیر نبود و انگیزه‌ی زیادی در